از پس تابوت همی‌شد کودک وار | بی قراری وانگهی میگفت زار
کای جهان نادیده من چون کنم ی | هیچ نادیده جهان پیر و زنده شوی
پیر ما چون این شنید و کار دید | گفت صد باره جهان این کار دید
... با خویش خواهی برد تو | هم ندیده آنچ خواهی برد تو
... ره عالم کنی ... | عمر شد این درد را مرهم کنی
... تو با نفس خسیس | در کجاست کم شد این جان نفیس

حکایت عذر آوردن دیگری

عشق دل بندی مرا کرده است بند
عقل من بر بود و کار خویش کرد
آتشی زد در همه خرمن هوا

[illegible]

من زمانی بی رخ آن ماه روی	چون توانم بود هرگز راز جوی
دردم از داروی درمان درگذشت	کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست	وآتشی در جان من از عشق اوست
گو ندارم من درین اندوه کس	همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند	زلف او از پرده بیرونم فکند
من چو بی طاقت شدم در کار او	یکنفس نشکیبم از دیدار او
غرق را هم غرقه در خونم چون کنم	حال من اینست اکنون چون کنم

گفت ای

جواب دادن هدهد

در بند صورت مانده	پای تا سر در کدورت مانده
عشق صورت نیست عشق معرفت	هست شهوت بازی ای حیوان صفت
بسی بینی زینتی همتانی بود	مرد را زان عشق تاوانی بود
[illegible] خلط خون آراسته	گرده نام او چه نیکو کاسته
آسوده دل آن خلط و خون کم از دو	زشت‌تر نبود درین عالم ازو

آن جمال او ز خلط خون بود / دانی آن کان نکویی چون بود

چند گردی گرد صورت عیب جوی / حسن در غیبست از غیب جوی

گر بر افتد پرده از پیش نگار / نی همه دیار ماند نی دیار

محو گردد صورت آفاق کل / عشقها کلی بدل گردد بذل

دوستی را صورتی دان مختصر / دشمنی گردد همه با یکدگر

وانکه او را دوستی غیبی است / دوستی اینست اگر بی عیبی است

هر که بی این دوستی ره گیردت / پس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت

دردمندی پیش شبلی میگریست / شیخ گفتش ای پسر کین گریه چیست

گفت شیخا دوستی بودم ز من / کز جمالش تازه بودی جان من

دی بمرد و من بمردم از غمش / شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شیخ گفتا چون دلت بیخویش ازوست / این چه غم باشد سزایت بیش ازین است

دوستی دیگر گزین این بار تو / کو نمیرد تا نمیری زار تو

دوستی کز مرگ نقصان آورد / دوستی او غم جان آورد

هر که شد در عشق صورت مبتلا ‌‌ ‌ هم از آن صورت فتد در صد بلا

زود بینی آن صورت رود بیرون ز دست ‌ ‌ ‌ او از آن حیرت کند در خون نشست

حکایت بازرگانی که دل آرام خود را فروخت و پشیمان شد او

تاجری مالی و ملکی چند داشت ‌ ‌ ‌ یک کنیزک با دو لب چون قند داشت

ناگهش بفروخت چون آواره شد ‌ ‌ ‌ خود پشیمان گشت بس بیچاره شد

رفت پیش خواجه‌اش بی قرار ‌ ‌ ‌ می خریدش باز افزون از هزار

زار زاری او جگر میسوختش ‌ ‌ ‌ خواجهٔ او باز می‌نفروختش

هر دمی رفتی میان ره مدام ‌ ‌ ‌ خاک بر سر می‌فشاندی بر دوام

زار میگفتی که این داغم بس است ‌ ‌ ‌ وین چنین داغی سزای آن کس است

کز حماقت رفت عقلم چند وخت ‌ ‌ ‌ دل برای خود را به بیداری فروخت

روز بازاری چنین آراسته ‌ ‌ ‌ تو زیان خویش را برخاسته

هر نفس را نقاش عمرت کو بهست ‌ ‌ ‌ سوی حق هر ذره بر تو ده بر است

از قدم تا فرق نعمتهای اوست ‌ ‌ ‌ عرضه کن بر خویش نعمتهای او

هر زمانی از که دور افتاده ‌ ‌ ‌ در جدایی بس صبور افتاده

حق ترا پرورده با صد عز و ناز / تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت پادشاهی و سگ شکاری

خسروی میرفت در دشت شکار / گفت ای سگبان سگی تازی بیار

بود خسرو را سگی آموخته / جلش از اکسون اطلس دوخته

از گهر طوق مرصع ساخته / خز را در گردنش انداخته

از زرش خلخال و دست ابرنجنش / رشتهٔ ابریشمی در گردنش

شاه میشد در قفای آن سگ دوان / در ره سگ بود لختی استخوان

سگ بماند کاستخوان افتاده بود / بنگرید آن شاه سگ استاده بود

آتش غیرت چنان بر شاه زد / کآتشی اندر سگ گمراه زد

گفت آخر پیش من چون پادشاه / سوی غیری چون توان کردن نگاه

رشته بگسست از سگ گفت آن زمان / سر دهید این بی ادب را در جهان

گر بخوردی گوشه‌ای آن سگ صد هزار / بهترش بودی که بی آن رشته کار

مرد سگبان گفت سگ آراسته است / جملهٔ اندام سگ پیراسته است

جل این سگ دشت صحرا الکز است / اطلس زر و گهر ما را روا است

شا

شاه کفها چو بان سل

شاه کفها همچو بان بگذار و رو　　دل ز زر و سیم او بردار و رو

تا اگر با خویش آید بعد ازین　　خویش را آراسته بیند چنین

پادشاه آید کاشنایی یافتست　　ور چو من شاهی جدایی یافتست

ای در اول آشنایی یافته　　آخر از غفلت جدایی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام　　نوش کن با اژدها مردانه جام

زانکه اینجا پای داری اژدهاست　　عاشقان را سر بریدن خونبهاست

آنکه جان مرد را شوری دهد　　اژدها را صورت موری دهد

عاشقانش کو یکی در صد اند　　در ره او تشنه خون خود اند

حکایت

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان　　جز انا الحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند　　چار دست و پای او انداختند

زرد شد چون خون برفت از وی بسی　　سرخ کی ماند در آن حالت کسی

زود در مالید خورشید راه آن　　دست ببریده بروی همچو ماه

گفت چون گلگونه مرد است خون　　روی خود گلگونه کردم کنون

تا نباشم زرد در چشم کسی — سرخ روی بایدم اینجا بسی

هر کرا من زرد دایم در نظر — ظن برد کاینجا بترسیدم مگر

چون مرا از ترس یکسر موی نیست — وز چنین گلگونه اینجا روی نیست

مرد خونی چون نهد سوی دار روی — شیر مردیش آن زمان آید بکار

چون جهان حلقه میمی بود — کی چو نین جایی مرا بیمی بود

هر کرا با اژدهای هفت سر — در تنور افتاد دایم خواب و خور

این چنین بازیش بسیار اوفتد — کمترین چیزیش کز دار اوفتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف — یک شبی میگفت در بغداد حرف

حرفهایی کز بلندی آسمانش — سر نهادی بسته دل بر آستانش

داشت برنایی جنید راه بر — همچو خورشیدی یکی زیبا پسر

سر بریدن آن پسر را زار زار — پس میان جمع افکندند خوار

چون بدید آن جنید پاک باز — دم نزد آن جمع را دل داد باز

گفت آن دیگی که اغلب عظیم — بر نهادم من باسرار قدیم

در

[illegible] محمد [illegible] امیر المؤمنین

در چنین دیگی کرم باید چنین — هم بود زین پیش نبود کم ازین

گر تو مردی صادقی در راه حق — ترک عالم گیر و باش آگاه حق

حکایت

دیگری گفتش که می ترسم ز مرگ — وادیی دور است و من بی زاد و برگ

این چنین کز مرگ می ترسد دلم — جان برآید در نخستین منزلم

گر منم میری اجل با کار و بار — چون اجل آید بمیرم زار زار

هر که تابه از اجل یک تیغ دست — هم قلم شد تیغ او هم دستش شکست

ای دریغا کو جهان دست دریغ — […] دریغی نیست در دست ای دریغ

[illegible]

هدهدش گفت ای ضعیف ناتو[…] — […]ند خواهی جان نهشت استخوان

استخوانی جند بر هم ساخته — مغز را در استخوان انداخته

تو نمیدانی که هر کو زاد و مرد — شد بخاک و هر چه بودش باد برد

تو نمیدانی که عمرت بیش کم — نیست باقی از دو دم تا کی ز دم

هم برای مردنت پرورده اند — هم برای بردنت آورده اند

غرق خون

هست گردون همچو طشتی سرنگون / وز شفق این طشت هر شب غرقه خون

آفتاب تیغ زن در گشت او .... / این همی گردد بر طشت او

گر تو آلوده اگر پاک آمدی / قطرهٔ آبی که با خاک آمدی

قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد / کی تواند کرد با دریا نبرد

گر تو عمری در جهان فرمان دهی / هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان / موضع آن مرغ در هندوستان

سخت منقاری عجب دارد دراز / همچو نی در وی بسی سوراخ باز

قرب صد سوراخ در منقار اوست / نیست جفتش طاق بودن کار اوست

هست در هر ثقبه آوازی دگر / زیر هر آواز او رازی دگر

چون بهر ثقبه بنالد زار زار / مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار

جمله پرندگان خاموش شوند / در خوشی بانگ او بیهوش شوند

فیلسوفی بود دمسازش گرفت / علم موسیقی ز آوازش گرفت

سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار

خون

چون ببرد وقت مردن دل ز خویش　　هیزم آرد گرد خود ده خرمه بیش

در میان هیزم آید بیقرار　　در دهد صد نوحهٔ خود زار زار

پس بدان هر ثقبه از جان پاک　　نوحهٔ دیگر برارد زار زار

پس بدان هر ثقبه همچون نوحه گر　　نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر

در میان نوحه از اندوه مرگ　　هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ

از نفیر او همه پرندگان　　وز خروش او همه درندگان

سوی او آیند از نظاره گی　　دل ببرند از جهان یکبارگی

از غمش آن روز از خون جگر　　پیش او بسیار میرد جانور

جمله از زاری او حیران شوند　　بعضی از بیقوتی بی جان شوند

بس عجب روزی بود آن روز او　　خون چکد از نالهٔ جانسوز او

باز چون عمرش رسد با یک نفس　　بال و پر بر هم زند از پیش و پس

آتشی بیرون جهد از بال او　　بعد از آن آتش بگردد حال او

در هیزم فتد آتش همی　　بس بسوزد هیزمش خوش خوش همی

مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند   بعد اخگر باز خاکستر شوند

چون نماند ذره‌ای اخگر پدید   ققنسی آید ز خاکستر پدید

آتش آن هیزم چو خاکستر کند   از میان ققنس بچه سر بر کند

هیچ کس را در جهان این اوفتاد   کو پس از مردن بزاید یا بزاد

گر چو ققنس عمر بسیارت دهند   هم بمیری هم کسی کارت دهند

ققنسی سرگشته در سالی هزار   جمله تنها بر خویشتن نالید زار

سالها دنباله و در درد بود   بی ولد بی جفت فردی فرد بود

در همه آفاق پیوندی نداشت   محنت جفتی و فرزندی نداشت

آخر الامر از اجل چون داد داد   آمد و خاکسترش بر باد داد

تا بدانی تو که از چنگ اجل   کس نخواهد برد جان چند از حیل

در همه آفاق کس بی مرگ نیست   وین عجایب بین که کس را برگ نیست

مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است   گردن او نرم کردن لازم است

گرچه ما را کار بسیار اوفتاد   سخت‌تر از جمله این بار اوفتاد

نابیرد چون اجل آمد فراز / زو یکی پرسید کای در نبیرز

حال تو چون است وقتی هیچ هیچ / گفت حالم می نه بتوان گفت هیچ

باد پیمودم همه عمری دراز / عاقبت با خاک رفتم پاکباز

نیست در دنیا هر کرا جز مرگ روی / ریختن دارد برآری برگ روی

ما همه از بهر مردن زاده ایم / جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم

آنکه عالم داشت در زیر نگین / این زمان شد توتیا زیر زمین

آنکه با چرخ فلک در کار بود / رفت در خاک لحد ناچار زود

جمله کی در زیر زمین خفته اند / بل بخفته کین همه آشفته اند

مرگ بنگر تا چه کاری مشکل است / کاندرین ره گور کس اول منزل است

گر بود از تلخی مرگت خبر / جان شیرینت شود زیر و زبر

[illegible] آب از جوی [illegible] خوشاب / [illegible] آب خوش تر از گلاب

[illegible] آب خم پر کرد و رفت / عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت

شد ز آب تلخ خم همی تلخی دهان / باز گردید در عجایب ماند از آن

گفت یارب آب خم و آب جوی / هر دو یک آبست سر این بگوی

تا چرا تلخ است آب خم چنین / وان دگر شیرین تر است از انگبین

پیش عیسی آمد آن خم در سخن / گفت ای عیسی منم مردی کهن

زیر این نه کاسه من باری هزار / گشته ام هم کوزه و خم هم تغار

گر کنندم از هزاران بار نیز / نیست جز تلخی مرگم کار نیز

دایم از تلخی مرگم این چنین / آب من زانست ناشیرین چنین

آخر ای غافل ز خم بشنو تو راز / پیش ازین خود را ز غفلت خم مساز

چون نیابی زنده خود را باز تو / چون بمیری کی شناسی راز تو

تا بهشیاری ترا از خود خبر / نی بمردن در وجودت هیچ اثر

صد هزاران پرده این درویش را / پس چگونه باز یابد خویش را

گفت چون سقراط در نزع اوفتاد / بود شاگردیش گفت ای اوستاد

چون کفن سازیم و بن دست کنیم / در کدامین جای با خاکت کنیم

قلب [illegible]

گفت اگر تو بازیابی ای غلام / دفن کن هر جا که خواهی والسلام

من چو بودم زنده در عمری دراز / می نبردم مردگی یابی تو باز

من چنان رفتم که در وقت گذر / یک سر موی نبود از خود خبر

[illegible]

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد / بر نیامد یکدم از من بر مراد

جملهٔ عمرم چو در غم بوده ام / گاه گر شاد یکدم بوده ام

مانده ام زین جمله غم در خویش من / سرسری چون راه گیرم پیش من

گر نبودی بعد چندین غم غمم / زین سفر بودی دل بس خرمم

لیک چون دل هست پرخون چون کنم / با تو گفتم حال اکنون چون کنم

[illegible]

گفت ای مغرور شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده

تا مراد این جهان آن جهان / تا بجنبی بگذرد در یک زمان

بر جهان زین یکنفس می بگذرد / عمر بی آن یکنفس می بگذرد

[illegible]

چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز — ترک او گیر و بدو منگر تو نیز

زانکه هر چیزی که پاینده نیست — هر که دل بندد برو دل زنده نیست

حکایت

زاهدی بود [illegible] حالی نفس — هرگز او شربت نخورد از دست نفس

سالها نفسش بخورد [illegible] — چون بشربت نیست هرگز رغبت

گفت هرگز ایستاده بینم زبر — تا که شربت باز گیرم زود بر

با چنین مردی هوا کل بر سرم — زهر من باشد اگر شربت خورم

با هوا کل [illegible] خویشتن نبود — آن نه جلابی بود کاتش بود

هر چه [illegible] داری یکدم است — نیم جو ارزد اگر صد عالم است

از پی [illegible] حیله نیست — چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست

زنده [illegible] از مرادی [illegible] فراز — از مرادی [illegible] نفس چند [illegible]

ور شدی از نامرادی تیره حال — نامرادی چون دمی باشد منال

گر ترا رنجی رسد در راه [illegible] — آن ز عز نیست نه از خواری

[illegible]

شرح زلها دلو الممه

آنچه خود بر انبیا رفت از بلا | هیچ کس نه بود رضا در کر...
آنچه در صورت ترا رنجی رسد | در صفت بیننده را گنجی رسد
صد عنایت میرسد در هر دمت | هست از احسان او بر عاقبت
می نیاری یاد از احسان او | بر نیاری آنچه کی رنجان او
این کجا باشد نشان دوستی | تیره مغزا پای تا سر پوستی

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ | چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ آن چون همی خوردی غلام | گوییا خوشتر نخورده زان طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن | پادشه را آرزو میکرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام | زانکه بس خوش میخوری آن خوش طعام
داد شه را میوه چون شه چشید | تلخ بود و ابروان درهم کشید
گفت هرگز ای غلام این چون کرد | میوهٔ تلخی چنین شیرین که خورد
چاکرش با شاه گفت ای شهریار | چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ دیدم میوه | باز دادن را ندیدم شیوه

چون ز دستت بر دمم رنجی رسد / کی به تلخی مرا رنجی رسد

چون بدم در زیر نعمت پست تو / کی مرا رنجی رسد از دست تو

گر ترا در راه او رنج است بس / تو یقین میدان که او گنج است بس

کار او بس پشت رو افتاده است / چون تو کنی تو چون چنین بنهاده است

پخته نان چون کس برای آورده اند / لقمه ایچون دل کی خورده اند

تا که بر نان نمک بنشسته اند / بی جگر نان تهی نشکسته اند

حکایت صوفی

صوفیی را گفت مردی نامدار / کای اخی چون میگذاری روزگار

گفت من در گلخنی ام مانده / همچو خشکی لب تر دامنی ام مانده

زیر پا نشسته ام در گلخنم / تا که بشکستند اینجا گردنم

گر تو در عالم خوشی جویی دمی / خفته دنیا دار جیکو بینی همی

گر تو خوشی جویی تو زان کن احتیاط / تا رهی زین گرد و زان سوی صراط

چون خوشی دنیا ملک عالم روی نیست / زانکه رسمی خوش دلی یکدم نیست

گر تو برکار نگردی در جهان / دل خوشی یک لحظه ننهد زمان

نفس

نفس تو اسپای جو آتش بود | در زمانی عشود بی خوشی بود
نفس تو اینجای جو آتش بود | در زمانی کو دلی ناخوش بود

حکایت

گفت شیخی معتبر آن پیره زن | دل خوشی را همین دعا بس ده بمن
می کشیدم نامرادی پیش از این | می نیارم تاب اکنون پیش از این
کرد تا عایش خوش دلی آموزیم | پیش کآن درد بود بهر روز
نی دوا آید پدید این درد را | خوش دلی کی روی با همدرد را
شیخ گفتا مدتی شد روزگار | تا گرفتم در پس زانو سرم
آنچه میخواهی بسی بشتافتم | ذره نی دیدم نی یافتم

سایلی گفتش که ای پیشوا جنید | گفت ما را از خدا این هیچ فید
خوش دلی مرده کی جا حاصل شود | گفت آن ساعت که او در دل بود
تا کند بهر دلت وصل پادشاه | پای مردی نیست ناکامی راه
ذره را گر گشته کی یابیم جواب | نکه او را نیست تاب آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون شود | کی ز دو سرگشته کی بیرون شود

ذره تا ذره بود ذره بود | هر که گوید نیست او غره بود
گر بگردانند او را آن نه اوست | ذره است چشمه رخشان نه اوست
هر کرا از ذره برخیزد نخست | اصل او هم ذره باشد هم درست
گر بکلی گم گشت در خورشید او | هم بود یک ذره جاوید از او
ذره گر بس نیک گر بس بد بود | گرچه عمری تک زند در خود بود
میروی ای ذره چون مست خراب | با تو در گشتی شود چون آفتاب
صبر دارم ای چو ذره بی قرار | تا چو مجنونی خود بوبینی آشکار

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب | یک دم چون نیست تاب آفتاب
می کشیم عمری بجیله بیچاره کی | تا نباشم گم درو یکباره کی
چشم بسته میروم در سال | عاقبت روزی رسم آنجا یگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست | ره ترا با آن هزاران سال است
رحچو تو مغرور این ره کی رسد | موری در چه مانده بر مه کی رسد

گفت

حلا انست تتبع صفحات ۹

گفت تا کی تست میخواهم برید — تا ازین کارم چه نقش آید پدید

سالها رفتست مست بی خبر — تا نه قوت ماندش نه بال و پر

عاقبت جان سوخته تن در گداز — بی پر و بی بال و عاجز گشت باز

چون نمی آمد ز خورشیدش خبر — گفت از خورشید یکدم نیستم [illegible]

عاقلی گفتش که تو بس خفته ای — ره نمی بینی که کامی رفته ای

وان کهی گوئی کز وی بگذشته ام — زان جهان بی بال چه پر گشته ام

زین سخن خفاش شد ناچیز شد — آنچه زو مانده بود آن نیز شد

از سری عجزی بسوی آفتاب — کرد جانی از زبان جان از خطاب

گفت مرغی یافتی بس دیده ور — پاره ای زو دورتر شو هی نگر

سؤال

دیگری گفتش که ای سید ازو کای رهنما — چون بود کر امر او آرم بجا

من ندارم با قبول و رد کار — میکنم فرمان او را انتظار

هرچه فرماید بجان فرمان کنم — گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

[illegible]

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال ‌ ‌ ‌ مرد را زین بیشتر نبود کمال

هر که فرمان برد از خذلان برست ‌ ‌ ‌ از همه دشواری و آسان برست

طاعتی با امر بهتر در یک ساعتت ‌ ‌ ‌ بهتر از بی امر عمری طاعتت

هر که از فرمان کشد سختی بسی ‌ ‌ ‌ سگ بود در کوی آنکس بیکسی

سگ بسی سختی کشید زان چه سود ‌ ‌ ‌ جز زیان نبود چو در فرمان نبود

وانکه بر فرمان کشد سختی دمی ‌ ‌ ‌ از ثوابش بر فزاید عالمی

گاه فرمان است در فرمان گریز ‌ ‌ ‌ بندهٔ تو در تصرف بر مخیز

[illegible]

خسروی چون بست شهری خویش را ‌ ‌ ‌ خلق شهر آرایی می کردند ساز

هر کسی چیزی که آنِ خویش داشت ‌ ‌ ‌ بهر آرایش همه در پیش داشت

اهل زندان را نبود از چیز و کالا ‌ ‌ ‌ هیچ چیزی دیگرش جز [illegible]

هم سری چند بریده داشتند ‌ ‌ ‌ هم جگرهای دریده داشتند

دستها و پای چند بر آویختند ‌ ‌ ‌ زین همه آرایشی بر ساختند

چون به شهر خود درآمد شهریار ‌ ‌ ‌ دید شهر از زیب و زینت چون نگار

چون

آنکه جان بخش همی مر خاک را قل احد ذکر

چون رسید آنجا که زندان بود شاه — شد ز اسب خود پیاده زود شاه

اهل زندان را چو بر خود بار داد — وعده کرد و سیم و زر بسیار داد

هم نشینی بود دیرینه‌اش ز جوی — گفت شاها سر این با من بگوی

صد هزار آرایش افزون دیده‌ای — شهر در دیبا و در اکسون دیده‌ای

هر ز ... و کو بر زمین می‌بخشند — مشک عنبر در هوا می‌بیختند

آن همه دیدی و کردی احتراز — ننگرستی سوی آن یک چیز باز

بر در زندان چرا بودت قرار — تا سر ببریده بینی آشکار

نیست اینجا هیچ چیز دلکشای — جز سر ببریده جز دست و پای

چون نیاید این همه بر دیده خوش — در بر اینان چرا باید نشست خوش

شاه گفتا آرایش آن دیگران — هست چون بازیچهٔ بازی‌گران

هر کسی در شیوه و در شأن خویش — عرضه می‌کردند بر ما آن خویش

جملهٔ آن قوم تاوان کرده‌اند — کارم اینجا اهل زندان کرده‌اند

گر نکردی امر من اینجا گذر — کی جدا بودی سر از تن تن ز سر

[illegible] اینجا روان زر یافتم — لاجرم اینجا عنان بر تافتم

آن همه در ناز خود آلوده اند — در غروری خود فرو آسوده اند

زاهدان زندان سرگردان شده — زیر حکم و قهر من حیران شده

گاه بسته گاه سر در باخته — گاه خشک و گاه تر در تاخته

بی نظر بنشسته نه کار و نه بار — تا روند از چاه زندان سوی دار

لاجرم گلشن شد این زندان مرا — کز من ایشان زار و ایشان را مرا

کار ره بینان به فرمان رفتن است — لاجرم شه را به زندان رفتن است

شیخ آفاق

خواجه‌ای کو جمله اخلاق نیکو بود — قطب عالم بود و نیک اخلاق بود

گفت شب در خواب دیدم پاکی — بایزید و ترمذی را در رهی

هر دو را کردم به شفقت گرد سر — پیش ایشان هر دو کردم رهبری

بعد از آن تعبیر آن کردم تمام — گرچه کردند آن دو شیخم احترام

بود تعبیرش که در وقت سحر — بیخودم آهی بر آمد از جگر

آه من می‌رفت تا راهم گشاد | ... تا که درگاهم گشاد

چون پدید آمد مرا آن فتح باب | ... ناگه شد سوی من خطاب

کان همه پیران آن چندان مرید | خواستند ... بود ناز با یزید

بایزید از جمله مردان مرد خواست | زانکه ما را فوق ... هیچ از ما نخواست

گفت چون بشنیدم آن شب این خطاب | گفت این آنه نبود مرا صواب

من غمت خود خواهم در دتو نه | ما ترا چون خواهم در دی تو نه

آنچه فرمایی مرا آنست خواست | کاین بر وفق فرمانت راست

نی کژی نی راستی باشد مرا | من کیم تا خواستی باشد مرا

آنچه فرمایی مرا آن بس بود | بنده را رفتن به فرمان بس بود

زین سخن‌ها در شیخ محترم | سبقتم دادند بر خود لاجرم

بنده چون پیوسته در فرمان بود | با خداوندش سخن در جان بود

بنده آن بود آنکه از وی بد اف | هیزند در بنده کی پیوسته لاف

چون زروقتی امتحان آید پدید | امتحان تا فتان آید پدید

در دم آخر که جانش آمد بلب / شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

کاشکی بشکافتندی جان من / بازکردندی دل بریان من

پس بخلقان بنمودندی دلم / شرح دادندی که در چه مشکلم

تا بدانندی که با دانای راز / بت پرستی راست ناید کژ مباز

بنده کی از پادشه دیگر هوس / بنده کی افکنده کیست ای هیچ کس

تو خدائی میکنی نی بندگی / کی ترا ممکن شود افکندگی

هم بیفکن خویش را هم بنده باش / بنده افکنده سوزنده باش

چون نشد او بنده بی حرمت باش نیز / در ره حرمت بهمت باش نیز

گر درآید بنده بی حرمت براه / زود افتد از بساط پادشاه

شرم بادا بر مرد بی حرمت حرام / گر بحرمت باشی این نعمت تمام

بنده را خلعت ببخشندش [illegible] / بنده با خلعت برون آمد ز راه

گرد ره بر روی او بنشسته بود / پاک کردن خلعت [illegible]

مرغ دیگر

منکری با بنده گفت ای پادشاه — پاک کرد از خدمت تو گرد راه

بنده بر او بی‌حرمتی انکار کرد — حالی آن سرگشته را بر دار کرد

تا بدانی کانکه بی‌حرمت بود — در بر پادشاه بی‌قیمت بود

[illegible]

دیگری گفتش که در راه خدای — پاکبازی چون بود ای پاک رای

هست مشغولی دلم بی‌دینی حرام — هرچه دارم می‌فشانم جز دوام

هرچه در دست آیدم کم گردد دم — زانکه در دست آن چو کژدم می‌زدم

می‌ندارم خویش را در بند هیچ — می‌فشانم جمله را از بند و پیچ

پاکبازی می‌کنم در کوی او — بو که در پاکی ببینم روی او

[illegible]

گفت این ره نی ره هر کس بود — پاکبازی زاد این ره بس بود

هر که او در باخت هر چیزش بود پاک — رفت در پاکی فرود آسود پاک

دوخته بر دار در ره بر دوز — هرچه داری تا سر مویی بسوز

زانکه سوزش کل آید آتشین — جمع کن خاکسترش در وی نشین

پیر ...

چون مرقع پوش را دیدم براه / جان بداده جمله بر یک جایگاه

شوریده‌ای در عشق بیهوش فتاد / آتشی در جان پرجوشش فتاد

گفت آخر این چه کار است ای گدا / سر چرا تو چند افزاری ز پای

گفت تا کزین کار آگهم / خود ... کز نیم خود دیت استانده‌ام

گفت تو خواهی گشت زار / گفت تا دارم دیت این برگ ...

در عزا تا دیت می‌ماندم / میکشم تا تعزیت می‌ماندم

بکشتم در آنکه بجویش در کشتم / گرد عالم گر بکویش در کشم

بعد از آن چون بجویش جای او / پای سر کم شد ز سر تا پای

عرضه دارم عاقبت طلعتش / وز جان خویش سازم ...

چون او گشته درویش کنم / چنگ بر خاک این کوی ...

سایه گردانش در کوی خویش / پس بدارم آفتاب روی خوش

سایه چون ناچیز شد در آفتاب / او بود والله اعلم بالصواب

چون بر آید آفتاب روز و شب / کی بماند سایه در کوی ...

هرکه در خود محو شد از خود برست / زانکه نتوان بود جز با او ...

هیچ شد وز هیچ چند بینی مگوی | حرف کن این جان چند بینی مجوی

می ندانم دولتی زین بیش من | مرد را گو کم کن و در خویشتن

می ندانم هیچ کس در کون یافت | دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت

آن چه دولت بود کایشان یافتند | آن زمان کان قوم ایمان یافتند

جان جدا کردند از ایشان در نفس | هر که این دولت بیفتد هیچ بس

یک قدم در دین نهادند آن زمان | بس که بر بر دن نهادند ...

کس ز دنیا هرگز شدن بهتر ندید | هیچ شاهی زین نکوتر بر ندید

سؤال کردن ...

دیگری گفتش که ای صاحب نظر | هست همت را درین معنی اثر

گرچه من هستم بصورت بس ضعیف | در حقیقت همتی دارم شریف

گر ز طاعت نیست بسیاری مرا | هست عالی همتی یاری مرا

گفت مقناطیس عشاق الست | همت عالی کشنده هرچه هست

هر کرا شد همتی عالی پدید　　هر چه جست آن چیز شد حالی پدید

هر کرا یک ذره همت داد دست　　کرد او خورشید را زان ذره پست

نقطهٔ ملک جهان ما همت است　　بال و پر مرغ جانها همت است

حکایت فروختن حضرت یوسف علیه السلام

حکایت فروختن حضرت یوسف علیه السلام

گفت یوسف را چو می بفروختند　　مصریان از شوق او می سوختند

چون خریداران بسی بر خواستند　　پنج ره هم سنگ او زر خواستند

[illegible] آغشته بود　　ریسمانی چند بر هم رشته بود

[illegible] در خروش　　گفت ای دلال کنعانی فروش

[illegible] سرگشته ام　　دو کلاوه ریسمانی رشته ام

[illegible] بیع کن　　دست بر دستم نه و بی سخن

[illegible] ای سلیم　　نیست در خورد تو این در یتیم

[illegible] بخش　　چه تو و چه ریسمانت ای پیره زن

پیره زن گفتا که [illegible] یقین　　کین پسر کس را نفروشد بدین

لیک

لیک اینم بس که دشمن چه دوست — گوید این زن از خریداران اوست

هر دلی کو همت عالی بیافت — دولت حالی بی منتها حالی بیافت

او ز همت بود آن شاه بلند — آتشی در پادشاهی او فکند

خسروی را چون ز بس همت چیران برید — صد هزاران ملکت چندان ببرید

چون بعالی همتش در کار شد — زین همه ملک چشم بیزار شد

چشم همت چون شود خورشید بین — کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت

آن یکی دایم ز بی خویشی خویش — ناله میکردی ز درویشی خویش

گفت با ابراهیم ادهم ای پسر — فقر ارزان خر...

مرد گفتش کین سخن ناید بکار — کس خرد درو...

گفت باری من بجان بگزیده ام — بس بملک ... م

زانکه ارزان یافتم این متاع — پادشاهی ... واع

جرم من قدر میداند ... — شکر این بر خود ... تو نی

اهل همت جان و دل در باختن — سالها با سوختن در ساختن

مرغ همتشان [illegible] قرین — هم ز دنیا درگذشت هم ز دین

گر تو هم داری چنین همت ز د[illegible] — دور شو کاهل ولی نعمت [illegible]

حکایت

شیخ غوری آن به کلی گشته کل — رفت با دیوانگان در زیر پل

از قضا میرفت سنجر با شکوه — گفت زیر پل چه قوماند این گروه

شیخ گفتش بی سر و بی پا همه — از پی روزی نیست حالی ما همه

گر تو ما را دوست میداری بدوام — زود از دنیا برآریمت تمام

ور تو ما را دشمنی ای دوستدار — زود از دینت برآریم این

[illegible] دشمنی ما بو ببین — پا در نه خویش رسوا بو ببین

[illegible] زیر پل در آیی یک نفس — وارهی زین [illegible]

سنجرش گفتا نه مردن تنها — [illegible] نیست در خوردی [illegible]

نی شما را دوستم نی دشمنم — رفتم اینک تا نسوزد خرمنم

ادبیات الاخلاق

از شما هم فخر و هم عارم نیست | با بد و نیک شما کارم نیست

همت آمد همچو مرغ تیزپر | هر زمان در سیر خود شد تیز

گر برد جز به بینش کی پرد | در درون آفرینش

سیر او ز آفاق هستی برتر است | کو ز هشیاری و مستی

نیم شب دیوانه‌ای خوش میگریست | گفت این عالم بگویم چیست

حقه‌ای گر بر نهاده ما در آن | می‌پزیم از جهل خود سودا در آن

چون سر این حقه برگیرد اجل | هر که پر دارد بپرد تا ازل

وانکه او بی‌پر بود در صد بلا | در میان حقه ماند مبتلا

مرغ همت را یعنی بال ده | عقل را دل بخش دل

پیش از آن کز حقه برگیرند سر | مرغ ره کرده بر آورده بال و پر

تا نه بالی پر بسوزد خویش هم | تا نه باشی از همه در پیش هم

دیگری گفتش که انصاف و وفا
چون بود در حضرت آن پادشاه

حق تعالی داد انصافم بسی
بی‌وفایی هم نکردم با کسی

گر کسی چون جمع آمد این صفت
زینت او چون بود در معرفت

جواب هدهد

گفت انصاف است سلطان نجات
هر که منصف شد برست از ترهات

گر تو انصافی دهی در وجود
به که عمری در رکوع و در سجود

[illegible] هر دو جهان
برتر از انصاف دادن در نهان

وانکه او انصاف ورزد آشکار
از ریا کم خالی افتد یادگار

نستدند انصاف مردان از کسی
لیک خود می داده اند الحق بسی

احمد حنبل امام عصر بود
شرح فضل او برون از حصر بود

چون ز فکر علم کافی آمدی
زود پیش بشر حافی آمدی

گر کسی بر وی ز تشنیع یافتی
در ملامت کردنش بشتافتی

... صفتها پیر عمل ... نقل

گفتی آخر تو امام عالمی / گر نبود دانا تو نخیزد آدمی

هر که میگوید سخن می‌بشنوی / پیش این سر پا برهنه می‌روی

احمد حنبل چنین گفتش سخن / گوی بردم در احادیث کهن

علم خود به دانم بیک نیک / او خدا را به ز من داند ولیک

ای ز بی انصافی خود بیخبر / یک دمان انصاف ده پنهان نگر

هندوی از پادشاهی بود پیر / شد مگر در لشکر محمود اسیر

چون بر محمود بردندش سیاه / شد مسلمان پیش آن پادشاه

هم نشان آشنایی یافت او / هم ز دو عالم جدایی یافت او

بعد از آن در خیمه تنها نشست / دل ز درد و حسرت ... داد دست

روز و شب در گریه و در سوز بود / روز از شب شب بتر از روز بود

چون شنید ناله‌های زار او / شد خبر محمود را از کار او

... محمودش به پیش خویش بر / گفت صد ملکت دهم زان بیشتر

تو شهی تو چه مکن بر خویش از ین　　چند گویی چند گریی پیش از ین

پیر مردی هندوشی گفت ای پادشاه　　من نمی گریم ز بهر مال و جاه

زان همی گریم که فردا ذوالجلال　　در قیامت گر کند از من سوال

گوید ای بد عهد مردی بیوفا　　کاشتی با چون منی تخم جفا

تا بیامد پیش تو محمود باز　　با جهان پر سواد کسوفراز

تو نکردی یاد من این چون بود　　یاری از خط وفا بیرون بود

کردی بی بیست گردن لشکری　　بهر تو تو خود ز بهری کافری

بی سپاهی یاد ناکردی ازمنت　　دوستت خوانم بگو یا دشمنت

... حق وفا از تو جفا　　در وفاداری چنین نبود روا

گر رسد از حق تعالی این خطاب　　چون دهم این بیوفایی را جواب

چون کنم ای بی خجلت شوید را　　گریه زان است ای جوان این پیر را

حرف ابشیدی وفاداری شنو　　در بیت این نکوکاری شنو

گر وفاداری تو عزم راه کن　　ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن

بهر چه

باب هجدهم [illegible]

هرچه بیرون شد ز مهرت شد وفا — نیست در باب جوانمردی روا

غازی‌ای از کافری بس سرفراز — خواست مهلت تا که بگذارد نماز

چون بشد غازی نمازی خویش کرد — باز آمد جنگ هردم بیش کرد

بود کافر را نمازی زان خویش — مهلتی خواست او و بیرون شد ز پیش

گوشه‌ای بگزید کافر پاک‌تر — بس نهاد او پیش بت بر خاک سر

غازیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم اینجایگاه

خواست تا تیغی زند بر وی نهان — هاتفی آواز داد از آسمان

کای همه بدعهد از سر تا به پا — خوش وفا و عهد می‌آری بجا

او نزد تیغت چو اول داد مهل — تو اگر تیغش زنی جهل است جهل

انی اوفوا بالعهد برخوانده‌ای — گشته بدعهد خود تا مانده‌ای

او نکویی کرد و تو بد میکنی — با کسان آن کن که با خود میکنی

بود از کافر وفا و ایمنی — کو وفاداری ترا گر مؤمنی

ای مسلمان نامسلم آمدی — در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از جای خویش | در عرق گم دید سر تا پای خویش

کافرش چون دید گریان مانده | تیغ اندر دست حیران مانده

گفت گریان از چه ای برگفت راست | کین زمان گردند از من بازخواست

بیوفا گفتند از بهر تو ام | این چنین گریان من از قهر توام

چون شنید این قصه کافر آشکار | نعره زد بعد از آن بگریست زار

گفت شیری که با مجنون خویش | از برای دشمن معبود خویش

[illegible] داری [illegible] چندین عتاب | چون کنم من بی وفایی بی حساب

عرضه کن اسلام تا دین آورم | شرک را سوزم که شرع آیین آورم

ای دریغا بر دلم بر حلم بندی چنین | بیخبر من از خداوندی چنین

[illegible] خویشان بی طلب | بیوفایی کرده ای با بی ادب

[illegible] بیست تا [illegible] | جمله در روئیت بگویند یک بیک

[illegible] یوسف علیه السلام

ده برادر در عطشان کرده نفور | پیش یوسف آمدند از راه دور

[illegible]

[illegible] بسم [illegible]

از سری بیچاره کی کفتند حال ‌‌ ‌ چاره میخواستند از تنک سال

دو می یوسف بود در برقع نهان ‌ ‌ پیش یوسف بود طاسی آن زمان

دست زد بر طاس یوسف آشکار ‌ ‌ طاس اندر ناله آمد زار زار

کفت حالی یوسف حکمت شناس ‌ ‌ هیچ میدانید زین آواز طاس

ده برادر برکشادند آن زمان ‌ ‌ پیش یوسف از سر عجزی زبان

جمله کفتند ای عزیز حق شناس ‌ ‌ کس چه داند تا چه بانک آید ز طاس

یوسف انکه کفت میدانم درست ‌ ‌ کو چه کوید با شما [illegible] جمله [illegible]

کفت می کوید شما را پیش ازین ‌ ‌ یک برادر بود حسنش بیش ازین

نام یوسف داشت خود از [illegible] ‌ ‌ در نکوی کوی بر بود از [illegible]

دست زد بر طاس از سر باز در ‌ ‌ کفت میکوید [illegible]

جمله افکندید یوسف را بچاه ‌ ‌ بس بیاوردید کرکی بی کناه

پیرهن در خون کشیدید [illegible] ‌ ‌ تا دل یعقوب زانه خون کشت خود

دست زد بر طاس یکبار دکر ‌ ‌ طاس آورد در کاری دکر

[illegible] بدید پدر را سوخته شد / یوسف هم روی [illegible]

شرمتان باد از خدای حاضران / با برادر کی کند این کافران

زان سخن آن قوم حیران ماندند / آب گشتند از پی نان ماندند

چون بچاه افکندنش کردند ساز / جمله در چاه بلا ماندند باز

کور چشمی باشد آنکه کین قصه را / بشنود زین برنگیرد حصه را

تو مکن چندین در آن قصه نظر / حصه تست این همه ای بیخبر

[illegible] از بی وفایی کرده ای / نی بنور آشنایی کرده ای

گر کسی [illegible] ز قرطاس دست / کار ناشایست تو زان بیش نیست

باش تا از خواب بیدارت کنند / در نهادی خود گرفتارت کنند

[illegible] جفاهای ترا / کافریها و خطاهای ترا

[illegible] عرضه دادند آن همه / یک بیک بر تو شمارند آن همه

چون [illegible] از طاس آید جگر خوش / می ندانم تا بماند عقل و هوش

ای [illegible] لنگ در کار آمده / در یک طاسی گرفتار آمده

[illegible] کردی [illegible] کنون / در گذر کین هست طشتی پر ز خون

کفت حیکو بیل پیل ز

در میان طاس‌ها از مبتلا — هر دم آوازی دگر آید ترا

پر برآور در گذرهای چنین شناس — ورنه رسوا گردی از آواز طاس

[illegible]

دیگری پرسید ازو کای پیشوا — هست گستاخی در آن حضرت روا

گر کسی گستاخی یابد عظیم — بعد از آن از پی در آید هیچ بیم

چون بود گستاخی آنجا بار کو — در سخن برفشان راز جو [illegible]

[illegible]

گفت هر کس را که اهلیت بود — محرم رازی الوهیت بود

گر کند گستاخی او را رواست — زانکه دایم رازدار [illegible]

لیک مردی رازدان رازدار — کی کند گستاخی از [illegible]

چون ز حب بازد ادب حرمت رواست — یک نفس گستاخی ازوی رواست

مرد اشتربانکه باشد برکنار — کی تواند بود شه را رازدار

چون کند گستاخی چون اهل راز — ماند از ایمان از جان نیز باز

[illegible]

تو چو واصل شد سود انتها

سر شکستش خون روان شد همچو جوی / مرد کو تا آسمان بر کرد روی

گفت تا کی کوس سلطانی زدن / زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت

بود کاریزی بسر مایه ی / غارتت بستد چو از همسایه

رفت سوی آسیا و خوش نخفت / چون نخفت آن مرد عالی چیز رفت

گرگ آن خر را بدرید و بخورد / روز دیگر بود تاوان خواست مرد

هر دو تن می آمدند از ره دوان / تا به نزدیک میر کاریزان زمان

قصه پیش میر بر گفتند راست / زود بر سید نزکین تاوان کراست

میر گفتا هر که گرگ یک تنه / سر دهد در دشت بیچاره کی

نیک این تاوان برو باز گشت / هر دو را تاوان ازو باید جست

بس این تاوان چه نیکو میکند / هیچ تاوان نیست هر چه او کند

بر زبان میر چون حالت گذشت / زانکه مخلوقی برایشان بر گذشت

عجب بار شد اگر دیوانه / حالتی یابد ز دولت خوانه

تا دل او با الت شود پیوسته او / ننگرد هیچ از پس و از پیش او

جمله

[illegible] جمله و [illegible] مرا خلق [illegible]

جمله زو گوید به و گوید همه — جمله زو جوید برو جوید همه

خواست اندر مصر قحطی ناگهان — خلق می‌مردند می‌گفتند نان

جمله ره خلق می بر هم مرده بود — نیم زنده مرده را می‌خورده بود

از قضا دیوانهٔ چون آن بدید — خلق می‌مردند و نان ناپدید

گفت ای دارندهٔ دنیا و دین — چون نداری رزق کمتر آفرین

هر که او گستاخ این درگه شود — عذر خواهد باز چون آگه شود

گر کجی گوید درین درگه رواست — عذر آن داند بیشتر بخواست

بود آن دیوانه دلخون از جگر — زانکه سنگی انداختندی کودکان

رفت آخر تا بکنج گلخنی — بود اندر کنج گلخن روز و شب

شد از آن روزن تگرگی آمد کار — بر سر دیوانه آمد در نثار

چون تگرگ از سنگ می‌نشناخت باز — کرد بیهوده زبان خود دراز

لاف [illegible]

لاف عشق او مزن در هر نفس | تو نگنجد در خور آن هیچ کس
گر نسیمی دولتی آید فراز | پرده اندازد ز روی کار باز
گر بود اینجا یکی دعوی ترا | مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستی تو ورا زاری بود | دوستی او ترا کاری بود

[illegible]

چون برفت از دار دنیا بایزید | دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس بپرسیدش که ای شایسته پیر | چون ز منکر درگذشتی وز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار | از من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود زین سوال | نی شما را نی مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس | زین سخن [illegible] بود هیچ
لیک [illegible] ذوالجلال | باز گردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند آن نکوست | بنده باشم خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او | بسته بندی خودم بگذارد او
چون ندانم بنده بایستی او | چون زنم لاف خداوندی او

در خداوندیش سر افکنده ام — لیک او باید که خواند بنده ام

گر ز سوی او درآید عاشقی — تو بعشق او بغایت لایقی

لیک عشقی کان ز سوی او بود — زانکه آن درخورد روی او بود

او در اندازد اگر با تو خوشی — تو توانی شد ز شادی آتشی

کار آن دارد نه این ای بیخبر — کی خبر یابد ازو هر بی هنر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار — در محبت همچو آتش بی قرار

هم ز تف عشق جانش سوخته — هم ز تاب جان زبانش سوخته

از تف او جان در اشتیاق افتاده بود — مشکلی در مشکلی افتاده بود

در میان راه می‌شد بی قرار — می‌گریست این سخن می‌گفت زار

جان و دل از آتش رشکم بسوخت — چند گریم چون همه اشکم بسوخت

هاتفی گفتش زبان زین بس ملاف — از چه با او در فکندی این ندا

گفت من کی در فکندم با یکی — او درافکنده است ما را بیشکی

[illegible]

چون منی را کی بود این موی بو ... ست	تا چو او رامی تواند داد دوست
مناجه کردم هرچه کرد او کرد و بس	دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فکند و داد بار	تو مکن از خویش در سر زین بار
تو که باشی تا در آن کاری عظیم	یک نفس بیرون کنی پای از گلیم
با تو وکی عشق بازد ای غلام	عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه بس هیچی چه بر هیچ کار	محو کرد و صنع با صانع گذار

یک شبی محمود بیدار در تاب شد | میهمان رند گلخن تاب شد
هر جا که نشسته بنشاند خوشش | ریزه در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود | دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر یک گلخنی امشب من | عذر خواهد من سرش بریدم ز تن
تا او ... عزم رفتن کرد شاه | گلخنی گفتش که دیدی جای ما

خورد و خفتم دیدی ایوان من — آمدی ناخوانده مهمان من

گر دگر بار افتدت برخیز رو — بس قدم در راه نه کبر نیز زود

ورنه با بنودت می باش خویش — گلخنی کو ریزه ای می باش خویش

پیش از تو نه کمتر آمدست — من کیم تا در برابر آمدست

خوش شد از شاه جهان — هفت باری دیگرش شد میهمان

روز دیگر گلخنی را گفت شاه — آخر از شاه جهان چیزی بخواه

گفت اگر حاجت بخواهد این گدا — شاهش آن حاجت بگرداند روا

شاه گفتا حاجتی با من بگوی — خسروا کن ذکر این گلخن بلوی

گفت حاجت چند آنم من که شاه — همچنین مهمان آید گاه گاه

خسرو پرمن لقای او بس است — تاج فرقم خاک پای او بس است

شهریار از دست تو بسیار هست — هیچ گلخن تاب را این کار نیست

با تو در گلخن نشسته گلخنی — به که بی تو پادشاه گلشنی

چون ازین گلخن درآمد دولتم — کافری باشد از اینجا رحلتم

تو به پنداری که ره را آمدی — پای تا سر عین پندار آمدی

نفس بر جان تو دستی یافته — دیو در مغزت نشستی یافته

گر ترا نور است در ره یار نیست — ور ترا ذوقیست آن پندار نیست

وجد و حالی تو خیالی بیش نیست — هر چه میگویی محالی بیش نیست

غره زین روشنایی ره مباش — نفس تو با تست تو آگه [illegible]

تا چو بین خصمی زنی تیغ بدست — کی تواند هیچ کس ایمن نشست

گر ترا نوری به جز نفس آید پدید — زخم کژدم را گرفتش آمد پدید

تو بدان نور نجس غره مباش — چون نه خورشید جز ذره مباش

نی ز تاریکی راه نومید گشته شو — نی ز نور خویش هم بی خورشید گشته شو

تو در پنداری خویش [illegible] — خواندن راندن نیز زد تیغ تیز

چونکه بود آیین ز پنداری وجود — در تو گردد دور پرگار وجود

گر ترا پندار هستی هست هیچ — نبود از نیستی در دست هیچ

زانکه از هیچ هستی بار نیست — کافری و بت پرستی بار نیست

گر تو بر آیی به هستی یک نفس — تیر باران آیدت از پیش و پس

تا تو [illegible]

تا نه بینی رنج جان از تن بنه | صدق را هر زمان گردن بنه

گر تو خود آیی بهستی آشکار | صدق صدقا از پی دارد روزگار

حکایت

شیخ ابوبکر نشابوری براه | با مریدان شد برون از خانقاه

شیخ بر خر بود با اصحاب ها | کرد خر ناگه مگر بادی رها

شیخ را زان باد شد حالت پدید | نعره میزد جامه بر تن می درید

هم مریدان هم کسی کان دید ازو | هیچ کس فی الجمله نپسندید ازو

بعد از آن کرد آن یکی از وی سوال | کاخر این از چه کردی شیخ حال

گفت چندانی که می کردم نگاه | بود از اصحاب من بگرفته راه

بود هم از پیش از پس هم پدید | گفتم الحق کم نیم از بایزید

همچنین کامروز خوش آراسته | با مریدان هم ز جان برخاسته

بر نشستی فرد اندر عز و ناز | در روم در دشت محشر سرفراز

گفت چون این فکر کردم از قضا | کرد خر اینجایگه بادی رها

یعنی آن کو میزند زین شیوه لاف | خر جوابش میدهد چند از گزاف

زان سبب چون آتشم در جان فتاد — جای حالم بود حالم زان فتاد

تا تو در عجب غروری مانده — از حقیقت دور دوری مانده

عجب بر هم زن غرورت را بسوز — کافر از نفس خصوصیت را بسوز

ای بگشته هر دم از لون دگر — در بن هر موی فرعون دگر

تا ز تو یکذره باقی مانده است — صد نشان از تو نفاقی مانده است

از منی گر ایمنی باشد ترا — با دو عالم دشمنی باشد ترا

گر تو روزی از فنای من شوی — آن زمان از حرف من آگه شوی

[illegible] ای از منی در صد بلا — تا با بلیسی نگردی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت با موسی براز — کاخر از ابلیس رمزی خواه باز

[illegible] ابلیس موسی براه — گفت از ابلیس موسی [illegible]

نکته دانم یاد دار از من یک سخن — [illegible] تا تو نگوئی همچو من

گر بصوی زنده کی باشد ترا — کافرم گر بنده کی باشد ترا

زد انجام در ناکامی است — نام نیک مرد در بدنامی است

زانکه

زانکه گر باشد درین ره کامران　　صد معنی سر بر زند در یک زمان

حکایت

بانگ دینی گفت آن نیکوترست　　جنبشی را کو بتاریکی درست

تا بکلی گم شود در بحر جود　　تا نماند هیچ بندش در وجود

زانکه گر چیزی بود ظاهر شود　　غره گردد وان زمان کافر شود

آنچه درست از چه از چشم تو　　چشم مردان بیند آن نی چشم تو

هست در تو گلخنی صد اژدها　　نور غفلت کرده ایشان را رها

روز و شب پرورش شان مانده　　فتنه در خورد و خورد کشان مانده

اصل تو از خاک و از خون شد تمام　　وین عجب هر روز تو خود رو تمام

تو که او نزدیک‌تر آمد به تو　　هم نجس هم مختصر آمد بتو

هر چه در بعدست از نور حس　　هم حرام افتد بلاشک هم نجس

گر بلندی درد رو می بینی تو　　این چنین فارغ کجا بنشینی تو

حکایت

در بر شبلی سگی بس پلید　　شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید

[illegible]

سائلی گفت ای بزرگ پاکباز / چون نکردی زین سگ آخر احتراز

گفت آن سگ ظاهری دارد پلید / هست آن در باطن من ناپدید

آنچه او را هست در ظاهر عیان / این که او را هست در باطن نهان

چون درون من چو بیرون سگ است / چون گریزم زو که با من هم یک است

ور پلیدی در درونت اندکیست / صد نجس بینی که آن قلب یکیست

گرچه اندک حیرت آید بند راه / چه بکوهی بازمانی چه بکاه

حکایت

عابدی بود است در وقت کلیم / در عبادت بود روز و شب مقیم

هیچ ذوق و کشایش می‌نیافت / ز آفتاب سینه تابش می‌نیافت

داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد / گاه گاهی ریش خود شانه کرد

مرد عابد دید موسی را ز دور / پیش او شد گای سپه‌سالار طور

از برای حق که از حق کن سوال / تا چرا نه ذوق دارم من نه حال

چون کلیم القصه شد بر کوه طور / باز پرسید این سخن حق گفت دور

زانکه او از وصل ما درویش ماند / دایما مشغول ریش خویش ماند

موسی

موسی آمد قصه برگفتن چیست | ریش خود می کند مرد و می گریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان | گفت هم مشغول ریشست این زمان
ریش اگر آرایشت در تشویش بود | در زمانی برکند هم بر ریش بود
یکنفس بی او برآوردن خطاست | همه بکشانی بد و وجه براست
ای ز ریش خویش بیرون نامده | غرق این دریای پرخون آمده
گر به ریش خود نپردازی نخست | عزم تو گردد درین دریا درست
در تو با این ریش در دریا انگوی | هم ز ریش خویش ناید وا انگوی

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی | غرق شد در آب دریا ناگهی
زیر دریا یکی مردی بسر ده | گفت از سر برفکن آن توبره
گفت نیست این توبره آن ریش من است | نیست این ریشی بلکه تشویش من است
گفت اگر حسن نیست ریش این بگذار | تن فرو داده کاینست خواهد گشت زار
هرچه برازریش خود زمیت بسی | بر گرفت ریش آن زمیت بسی
از این نفس شیطانی بود | در تو فرعونی و هامانی بود

بس بود کش همچو موسی کون را | ریش گیری آن گاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار | چنگ در شا ریش کن مردانه وار
پای در نه ترک ریش خویش گیر | تا کیت زین ریش ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست | یکدمت پروای ریش خویش نیست
درره دین آن بود فرزانه‌ای | کو بدارد ریش خود [illegible]
خویش را از ریش خود آگاه کن | ریش خود دستار خوان راه کن
نی بجز خوناب آبی یابد او | نی بغیر از دل کبابی یابد او

حکایت

صوفی چون جامه شستی گاه گاه | میغ کردی جمله عالم سیاه
جامه چون بر شستن شد یکباره گی [illegible] | گرچه بود از میغ صد غم [illegible]
از پی اشنان سوی بقال شد | میغ پیدا آمد او از حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید | رو که مویز هم همی باید خرید
من از و مویز پنهان می‌خرم | تو همی آیی نه اشنان می‌خرم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک | [illegible] صابون [illegible]

زر ابی یکنفس در خوش دلی	هر زمانی نیست گردد غافلی

حکایت [illegible]

دیگری گفتش بگوای نام ور	تا چه دلشاد باشم در سفر
گر بگویی کم شود آشفتنم	اندهی کی رشد بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور	تا نگردد از ره رفتن نفور
چون ندارم من قبول نزد حق	کی روا باشم در پیش حق
چون ندارم من قبول درد غیب	خلق را رد میکنم از خود بعیب

[illegible]

گفت تا هستی بود دلشاد باش	وز همه گر بنده آزاد باش
چون بود جانت توان نبود شاد	جان پر غم را بدو کن زود شاد
در دو عالم شادی مردان ازوست	زنده کی گنبد گردان ازوست
پس تو هم از شادی او زنده باش	چون فلک از شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر بگوای هیچ کس	تا بدان تو شاد باشی یکنفس

بود مجنون ای عجب در کوهسار / با پلنگان روز و شب کرده قرار

گاه گاهش حالتی پیدا شدی / کم شدی در خود کسی کانجا شدی

بیست روز آن حالتش برداشتی / حالتی او حال دیگر داشتی

بیست روز از صبحدم تا وقت شام / رقص میکردی دمی گفتی مدام

هر دو تنهاییم و هیچ انبوه نی / این همه شادی و هیچ اندوه نی

کی بمیرد هر کرا با اوست دل / دل باو ده دوست دارد دوست دل

هر که از هستی او دلشاد گشت / همچو شد از هستی آزاد گشت

گر بشوق او دلت شد مبتلا / مرگ هرگز بر تو کی باشد روا

حکایت

عاشقی روزی مگر خون میگریست / زو بپرسیدند کین گریه ز چیست

گفت میگریم چو ابری نوبهار / زانکه این دم می نیارم مرد زار

شاد میکن چه در گیرم کنون / چون دل او راست چون میرم کنون

جاودانی گشتی چو دل با او بود / گر بمیرد مردنی نیکو بود

زانکه تنها نیز دل با خداست / کو [illegible]

چو او در وصال آمد همی — مردن تو بشکل آید پدید

گر ببینی شادی کردی چگونه ماند — گنج آن نبود که گنج در نهان

شادی و جاه و بدکن از دوست تو — تا نگنجی همچو گل در پوست تو

[illegible]

ای عزیزی گفت زن با معتاد شان — تا رشادی میکنم فریاد حال

کین زن با خداوندیم هست — با خداوندی کش پیوندیم هست

چون تو مشغولی بجو یابی عیب — کی کنی شادی بزیبایی غیب

عیب جو با تو بجز عیب بلی — پس بعشق عیب مطلق شاد باش ملی

از عیب خویشتن معذور لی — گر ز صلب عشق بی مشغول لی

موی بشکافی بعیب دیگران — گر بعیب خود رسی کوری در آن

[illegible]

بود مستی سخت لا یعقل خراب — آب کارش برده کالی کار آب

از دو صاف از یکی با هم خورده بود — از خرابی یاد و سر گم کرده بود

هوشیاری را گرفت از دی [illegible] — بلکه تو آن هست ایزد جا ل

برگرفتش تا بود بر جای خویش | آمدش مستی دگر در راه خویش

مست دیگر هر زمان با هر کسی | می‌شد و می‌کرد بدمستی بسی

مست اول آنکه بود اندر جوال | چون بدید آن مست را او تیره حال

گفت این مرد ارکم بایست خورد | تا چو من می‌رفتی آزاد و فرد

عیب بینا بین که تو عاشق نه‌ای | لاجرم این شیوه را لایق نه‌ای

گر ز عشق اندک اثر دیده‌ای | عیبها جمله هنر دیده‌ای

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی | گشت عاشق بر یکی زن نیاز

داشت در چشم آن زن همچو نگار | یکسری ناخن سپیدی آن زن

زان سفیدی مرد بود بی‌خبر | گرچه بسیاری بدیدی مکرر

مرد عاشق چون بود در عشق زار | کی خبر دارد ز عیب چشم یار

بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را | دارویی آمد پدید آن درد را

عشق آن زن در دلش نقصان گرفت | کار او بر خویشتن آسان گرفت

بس بدید آن مرد عیب چشم یار | این سفیدی گفت کی شد آشکار

گفت آن اخیلت که زشت عشق تو کم | چشم من عیب آن زمان آورد هم
کرده از وسوسه پر شود دل | هم ببین یک عیب خود ای کوردل
چند جویی دیگران را عیب باز | آن خود بنگر بجوی از جیب باز
چون نزاد در عشق نقصان شد پدید | عیب در چشم جوانان شد از آن پدید
تا چو بر تو عیب تو آید پدید گران | نبودت پروای عیب دیگران

[illegible]

محتسب آن مست را میزد بزور | مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه کردی ز جام اینجایگاه | مست آوردی وافکندی براه
نبوده تو مست تر از من بسی | لیک آن مستی نمی بیند کسی
داد بستان اندکی از خویش نیز | در جفای من مرو زین بیش نیز

[illegible]

دیگری گفتش کای سرهنگ راه | رو چه خواهیم گر رسیم آن جایگاه
تو از آن شود بر من جهان روشن ازو | می ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهیم | چون رسیدم من برو آن خواهیم

گفت ای جاهل نه آگاهی از او | رو چه به دانی که آن خواهی از او
هر که بویی یافت از خاک درش | کی بگرد شوت بازگردد از برش
هر که در خلوت سرای او شود | ذره ذره آشنایی او شود

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار | گفت جانم بر لب آمد زین تقا
آسمانها در همه بگشاده اند | در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای | بانگ میدارند کای عاشق درآی
شکر میکن ای بشادی می خرام | زانکه هرگز کس ندید این مقام
گرچه این انعام این توفیق هست | می نذارد جانم از تحقیق هست
زانکه میگوید مرا با این چه کار | داده عمری درازم انتظار
نیست برگم تا چو اهل شهوتی | سر فرو دارم بانذک رشوتی
عشق تو با جان من درهم سرشت | من نه دوزخ خواهم اینجا نی بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا | در نیاید جز تو دیگر کس مرا

من ترا خواهم ترا دارم ترا — هم تو جانم را و هم جانم ترا

من ترا دارم نه دین نه کافری — نگذرم من زین اگر تو بگذری

حاجت من در همه عالم تویی — این جهان و آن جهانم هم تویی

حاجت این دلشده هو می برار — یکنفس با من بهم هو می برار

جان من گر گشت هو هو بی ز تو — جان ببر با بی ز من هو بی ز تو

حکایت در خطاب حق تعالی با داود علیه السلام

حق تعالی گفت با داود پاک — بنده گانم را بگو ای خسته خاک

گر نه دوزخ نی بهشتستی مرا — بنده گی کردن نی زشتستی مرا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نار — نیستی با من شما را هیچ کار

من چو استحقاق آن دارم عظیم — می پرستیدم نه از امید و بیم

گر رجا و خوف بی در بی بری — پس شما را کار با من کی بری

کی سزد چون من خداوندم مدام — کز میان جان پرستیدم مدام

بنده را گو باز گشت از خیر دست — پس باستحقاق ما را می پرست

هر چه آن جز ما بود جمله فکن — چون تکبیری در همه شش پنج هم

چون شکستی پاک درهم سوز تو | جمع کن خاکستر یک روز تو
آن همه خاکستر آنگه برفشان | تا شود از باد عزت بی نشان
چون چنین کردی ترا آمد کنون | آنچه میجویی ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد | تو یقین دان کو ز خویشت دور کرد

حکایت سلطان محمود و ایاز

چون ایاز خاص را محمود خواند | تاج دادش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست | پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی | حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که این بشنید از خیل سپاه | جمله را شد چشم زان غیرت سیاه
هر کسی میگفت شاهی با غلام | در جهان هرگز نکرد این احترام
لیکن آن ساعت ایاز هوشیار | میگریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانه‌ای | می ندانی تو ز خرد بیگانه‌ای
هیچ نی سلطانی رسیدت ای غلام | چیست چندین گریه بنشین شاد کام
داد ایاز آنگه ز قوم جاهل جواب | گفت هستی دور دور از راه صواب

نیست

نیستید آگه که شاه انجمن — دور می اندازدم از خویشتن

میدهد مشغولیم تا من ز شاه — بازمانم دور و مشغول سپاه

گر بحکم من کند ملک جهان — من نگردم غایب از وی یکزمان

هرچه گوید آن توانم کرد بس — لیک از دوری بخوانم یکنفس

من چه خواهم کرد ملک و کار و بار — ملکت من بس بود دیدار یار

گر تو مردی و طالبی حق شناس — بنده گی کردن بیاموز از ایاس

ای بروز و شب معطل مانده — همچنان بر گام اول مانده

هر شبی از بهر تو ای بوالفضول — میکنند ارواح جباری نزول

تو ز جای خویش مردی بی ادب — بر نگیری گام نی روز و نه شب

آمدت ارواح عزت پیش باز — تو ز پس رفتی و کردی احتراز

ای دریغا نیستی تو مرد این — با که بتوان گفت آخر درد این

تا بهشت و دوزخت در ره بود — جان تو زین راز کی آگه بود

چون ازین هردو برون آیی تمام — صبح ازین دولت برون آید ز شام

گلشن جنت نه این اصحاب راست — زانکه میل علیین ذوی الالباب راست

تو چو مردان برین ده این بران — درگذر نی دل برین نی بران

چون ز هر دو درگذشتی فرد تو — کی زنی باشی که باشی مرد تو

حکایت

رابعه میگفت ای دانای راز — دشمنانرا کار دنیایی بساز

دوستانرا آخرت ده هر دو ام — زانکه من زین هر دو آزادم مدام

گر ز دنیا آخرت مفلس شوم — کم غمم گر یکدمت مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا — زانکه دایم تو بسی از تو مرا

گر بسوی هر دو عالم بنگرم — تا بجز تو هر چه خواهم کافرم

هر کرا او هست کل اورا بود — هفت دریا زیر پل اورا بود

هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز — شکل دارد جز خداوندی عزیز

هر چه را جویی جز او یابی نظیر — او کست دایم بی نظیر و ناگزیر

[illegible]

تشنی الآفاق من فوق الحجاب — گرد باد و دیو غا میر خطاب

نعت هر چیزی که هست [illegible] — خورشید [illegible] داد و [illegible]

بلکه

جلد ابابی عوض الاحرا ی عوض با بی و نی همتا جرا

تا گزیری تو منم ای حلقه گیر یکنفس غافل مباش از ناگزیر

لحظه‌ای بی من بقای جان مخواه هرچه جز من پیشت آید آن مخواه

ای طلبکاری جهان دار آمده روز و شب در درد این کار آمده

اوست در هر دو جهان مقصود تو نی ز روی امتحان معبود تو

گر ز تو نقدی شد جهان هیچ هیچ در جهان معشوق تو او را بهیچ

بیش بگذر هرچه از گزینی تو برو کافرم گر جان گزینی تو برو

[illegible] روزگان حمادی

یافتند آن بت که نامش بود لات لشکر محمود اندر سومنات

هندوان از بهر بت بر خاستند ده برابر سنگ لعلش خواستند

هیچ گونه شاه می نفروختش آتشی برکرد و حالی سوختش

سرکشی گفتش نمی بایست سوخت زر به از بت می ببایستش فروخت

گفت ترسیدم که در روز شمار بر سر آن جمع گوید کردگار

رو محمود را دارید گوش زآنکه بهر آن بت [illegible]

گفت چون محمود آتش برفروخت   وان بت آتش پرستان را بسوخت

بست من جوهر بباریدا ز میانش   خواست حالی دست زندان را ایمانش

شاه گفتا لایق لات این بود   وز خدای من مکافات این بود

بشکن این بت را که داری پس بسی   تا چو بت از پا بیفتی در بدر

گفتی چون بت را بسوز از شوق دوست   تا بسی جوهر فرو ریزد ز پوست

چون بگوشش جان شنود بلی الست   از بلی گفتن چکنی کوتاه دست

بسته اعهدی الست از پیش تو   از بلی سر در مکش زین بیش تو

چون بود اقرار آورده نخست   کی شود انکار آن کردن درست

ای بروز کرده اقراری درست   بس بآخر کرده انکاری الست

چون ز روز الست میثاق تو   چون توانی کشد در آخر عاق

گر بر کشاورتب بس بی اد میانش   هرچه بذرفتی وفا کن [illegible] تو میباش

گفت چون محمود شمع خسروان   رفت از غزنی بحرب هندوان

هم بیک ره از لشکر برانبود دید   دید از ان لشکر پر از انبوه دد

نذر

گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر

نذر کرد آن زود شاه دادگر   گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر

هر غنیمت کافتدم اینجایگاه   جمله بسپارم بدرویشان راه

عاقبت چون با نصرت شد یار   بس غنیمت گرد آمد بی شمار

بود یک جزوی غنیمت از قیاس   برتر از [illegible] شناس

چون ز حد بیرون غنیمت یافتند   وان کسیه رویان هر طرف یا نستند

زان یکی را گفت حال از کسان   کین غنیمت را بدرویشان رسان

زانکه با حق نذر دارم از نخست   تا درین عهده وفا آیم درست

هر کسی گفتند چندین مال و زر   چون توان دادن بشستی بی‌خبر

لشکر را ده که کینه می کشند   یا بکو تا در خزینه میکشند

شاه درین اندیشه سرگردان بماند   در میان این و آن حیران بماند

بوالحسینی آن یکی فرزانه بود   لیک مرد مرتبی دل دیوانه بود

بگذشت او در میان آن سپاه   [illegible] از دور او را یاد شاد

گفت آن دیوانه را خوانیم   زو بپرسیم هر چه گوید آن کنیم

آن زمان دیوانه را [illegible]   پس نهادند قصه با او در میان

بیدلان دیوانه گفتی یار شاه — گر زبان اگر باد و جوابی بگاه

گر نخواهی داشت با او کار نیز — تو بد و جوز و میندیش ای عزیز

ور دگر بادت خواهد بود کار — بس مکن زینجا دو جو کم گیرم

حق چو نصرت داد کارت کرد راست — او بکرد آن خود آن تو کجاست

عاقبت محمود کرد آن زرنثار — عاقبت محمود گشت آن شهریار

[illegible]

دیگری گفت ای بحضرت برده راه — چه بجا رایج است آن بارگاه

گر بگو پیشتر [illegible] سود داده ایم — آنچه رایج تر بود آنجا بریم

بیشتر شاهان تحفه با [illegible] نفیس — مردم بی تحفه نبود جز خسیس

جواب

گفت ای سائل اگر فرمان بری — آنچه آنجا آن نباشد آن بری

هر چه تو زینجا بری آنجا بود — بردن آن بر تو کی زیبا بود

علم هست آنجا که اسرار هست — طاعت روحانیان بسیار هست

سوز جان و درد دل می بر بسی — زانکه این آنجا نشان ندهد کسی

زر برآید از سر دردی بکاه ... می برد بوی جگر تا پیشگاه

جای گاه خاص مغز جان تست ... فسحت جانت نفس فرمان تست

ه اگر از جای خاص آید پدید ... مرد را حال خلاص آید پدید

[illegible]

ن زلیخا خشمت ای از داشت ... رفت یوسف را بزندان باز داشت

غلامی گفت بنشان این دم خوش ... پس بزن پنجاه چوب محکمش

تن یوسف چنان بازو کنای ... کین دم آهش بشنوم از دور جای

غلام آمد بسی کارش نداد ... روی یوسف دید و دل بارش نداد

نیمی دید مردی نیک بخت ... دست خود بر پوستینی بگشاد سخت

هر چوبی که بنهی استوار ... ناله میکرد یوسف زار زار

زلیخا بانگ بشنیدی ز دور ... گفتی آخر سخت تر زن ای صبور

گفت ای یوسف خوش ... ... گر زلیخا بر تو اندازد نظر

رنه بیند بر تو زخم چوب هیچ ... بی شکی اندازد او در پیچ پیچ

بر کن دوش را برجا دار ... بعد از آن چوب قوی را باز دار

گرچه زین ضربت عیانی یافتست　　چون ترا بیند نشانی یافتست

تن برهنه کرد یوسف آن زمان　　غلغلی افتاد در هفت آسمان

مرد چالاکی کرد دست خود بلند　　سخت چوبی زد که در خاک اوفکند

چون زلیخا زو شنید این بانگ آه　　گفت بس کین آه بود از جایگاه

پیش از این آن آهها ناچیز بود　　آه این بارش ز جایی نیز بود

گر بود در ماتمی صد نوحه گر　　آه صاحب درد باشد کارگر

گر بود در حلقه صد غم زده　　حلقه را باشد نگین ماتم زده

تا نگردی مرد صاحب درد تو　　در صف مردان نباشی مرد تو

هر که دردی عشق دارد سوز هم　　شب کجا دارد قرار و روز هم

[illegible]

خواجه را از نیکی غلامی چست بود　　دست پاک از کار دنیا شسته بود

جمله شب آن غلام پاک باز　　تا بوقت صبح میکردی نماز

خواجه گفتش ای غلام کاردان　　شب چو برخیزی مرا بیدار کن

تا وضو سازم کنم با تو نماز　　آن غلام او را جواب داد باز

گفت آن زن را که در دزره بخواست | گر کنی بیدار کن نبود رواست

گر ترا در دستی بیداری | روز و شب بیدار و کی بیکاری

چون کسی باید که بیداری کند | دیگری باید که او کارت کند

هر کرا این جست این درد نیست | خاک بر فرقش که او خود مرد نیست

هر کرا این درد دل در هم شکست | محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

بوعلی طوسی که پیری عهد بود | سالک وادی جد و جهد بود

آنکه او آنجا به ناز و عز رسید | می ندانم هیچ کس هرگز رسید

گفت فردا اهل دوزخ را زار | اهل جنت را ببرسند آشکار

کز خوشی جنت ذوق وصال | حال خود گویند تا چون است حال

اهل جنت جمله گویند این زمان | کز خوشی فردوس برخاست از میان

زانکه ما را از بهشت بر کمال | روی بنمود آفتاب آن جمال

چون جمال او بما نزدیک شد | هشت خلد از شرم آن تاریک شد

در فروغ آن جمال جانفزا | خلد را نی نام ماند و نی نشان

چون بگویند اهل جنت آن خویش
اهل دوزخ در جواب آیند پیش

کای همه فارغ ز فردوس جنان
هرچه گویند آن جنان بستان اجنان

زانکه ما اصحاب جایی ناخوشیم
~~حسرت ... کی از روی یار~~

چون شدیم آگه که دور افتاده ایم
وز جنان روی جدا افتاده ایم

آتش حسرت دل تافت در ما
آتش دوزخ ببرد از یاد ما

پر کوا این آتش آید کارگر
ز آتش دوزخ کجا ماند اثر

هرکرا شد در بهشت حسرت پدید
کی تواند کرد از حسرت پدید

حسرت آه و جراحت بایدت
در جراحت ذوق راحت بایدت

گر درین منزل تو مجروح آمدی
محرم خلوت که روح آمدی

گر تو مجروحی دم از الم مزن
داغ می نه بر جراحت دم مزن

حکایت

از نبی درخواست مردی پر نیاز
تا گذارد بر ... صلاتش نماز

خواجه دستوری نداد و در زمان
گفت ریگ خاک گرمست این زمان

روی خود بر ریگ گرم خاک کوی
زانکه هر مجروح را داغست او

چون تویی بس بی جراحت روح را / داغ نیکوتر بود مجروح را

تا نیاری داغ دل اینجایگاه / کی توان کردن بسوی تو نگاه

داغ دل آور که در میدان درد / اهل را از داغ بشناسند مرد

دیگری گفتش که ای هادی راه / دیده خیره گردد زین وادی سیاه

بر سیاست می نماید این طریق / چند فرسنگست این راه ای رفیق

گفت ما را هفت وادی در رهست / چون گذشتی هفت وادی درگه است

در نیاید در جهان زین راه کس / نیست از فرسنگ او آگاه کس

چون نیامد باز پس زین راه دور / چون دهندت آگهی ای ناصبور

چون شدند آن جایگه کم بیش سر / کی خبر بازت دهند ای بی خبر

هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشق است از آن پس بی کنار

پس سیوم وادی از آن معرفت / پس چهارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا | بعد از این روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت | گر بود یک قطره قلزم گرددت

در بیان [illegible] وادی ها [illegible]

چون فرود آیی بوادی طلب | پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود | طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها | زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن | ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن | وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست | دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات | تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار | در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه تو آتش پدید | ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار | بر سر آتش زنی پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش | جرعه‌ای خواهد از ساقی خویش

قطرهٔ زان باده چون نوشش شود | هر دو عالم کل فراموشش شود

جرعهٔ دریا نماند خشک لب | سرّ جانان می‌کند از جان طلب

زار زو بی آنکه سرّ شناسد او | زانکه جان بستان نهی راسد او

کفر و لعنت گر بهم پیش آیدش | در پذیرد تا دری بگشایدش

چون دری بگشاد چه کفر و چه دین | زانکه نبود زان سوی در آن نه این

[illegible] سجده کردن ملائکه آدم را علیه السلام

گفت عثمان مکی در حرم | آوریدا این گنج نامه در قلم

گفت چون حق می‌دمید این جان پاک | در تن آدم که آبی بود و خاک

خواست تا خیل ملایک سر بسر | نی خبر یابند از جان نی اثر

گفت ای روحانیان آسمان | پیش آدم سجده آرید این زمان

سر نهادند آن همه بر روی خاک | تا جرم یک تن ندید آن نور پاک

باز ابلیس آمد و گفت این نفس | سجده از من نه بیند هیچ کس

گر ببینند از نکو اسرار تن مرا | نیست غم چون هست این کردن مرا

من همی دانم که آدم خاک نیست | سر نهم تا بس ببینم باک نیست

[illegible]

چون نبود ابلیس را سر بر زمین — سجده‌ای او زانکه بود اندر کمین

حق تعالی گفت ای جاسوس راه — سر به زد دیدی یقین اینجایگاه

گنج چون دیدی که بنهادم نهان — بکشتمت تا تو نگویی در جهان

زانکه اندر خفیه بنهد از سپاه — هر کجا گنجی بود که بنهد پادشاه

بی شکی در چشم اینکس ننهد — بکشد و او را خطش بر جان نهد

مرد گنجی گنج دیدی آشکار — سر بریدن کردی اینجا اختیار

ور ببرم سر ز تن این دم ترا — این سخن باشد همه عالم ترا

گفت یا رب مهل ده این بنده را — چاره کن این نگار افکنده را

حق تعالی گفت مهلت بر منت — طوق لعنت کردم اندر گردنت

نام تو کذاب خواهم زد رقم — تا بمانی در قیامت متهم

بعد از آن ابلیس گفت ای گنج پاک — چون مرا روشن شد از لعنت هلاک

لعنت آن تست رحمت آن تو — بنده آن تست قسمت آن تو

چون مرا لعنت است قسمت پاک نیست — زهر هم باشد مرا تریاک نیست

چون ببریدم خلق را رحمت طلب — لعنتی بود آنستم من بی ادب

این بند

این چنین باید طلب گر طالبی / تو نه طالب بمعنی غالبی

گر نمی بینی تو او را روز و شب / نیست او کم هست نقصان طلب

حکایت

وقت مردن بود شبلی بی قرار / چشم پوشیده دلی پر انتظار

بر میان زنار حیرت بسته بود / بر سر خاکستری بنشسته بود

گه گرفتی اشک بر خاکستر او / گاه خاکستر فشاندی بر سر او

سایلی گفتش چنین وقتی که هست / دیده کس را که او زنار بست

گفت می سوزم چه سازم چون کنم / چون ز غیرت میگدازم چون کنم

جان من کز هر دو عالم چشم دوخت / این زمان از غیرت ابلیس سوخت

چون خطاب لعنتی او راست بس / این اضافت هست افسوسی کشم

مانده شبلی تشنه و تفتیده جگر / او بدیگر کس دهد چیزی دگر

گر تفاوت باشد از دست شاه / سنگ یا گوهر نه ای تو مرد راه

گر تمیز از گوهر از سنگ خوار / پس ندارد دست اینجا هیچ کار

سنگ و گوهر را نه دشمن نه دوست / آن نظر کن تو که آن از دست اوست

گر ز ابلیسی زند صد شوق مست   به که از غیری گذاری بوست

مرد باید در طلب وز انتظار   هر زمان جانی کند در ره نثار

نی زمانی از طلب ساکن شود   نی دمی آسودنش ممکن شود

گر فرو ایستد زمانی از طلب   مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت در [illegible] مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک   در میان ره گذر می بیخت خاک

گفت ای مجنون چه میجویی چنین   گفت لیلی را همی جویم یقین

گفت لیلی را کجا یابی ز خاک   کی بود در خاک تیره در پاک

گفت من میجویمش هر جا که هست   بو که جایی آرمش ناگه بدست

حکایت در اشارت یوسف همدانی

یوسف همدان امام روزگار   صاحب اسرار جهان دانای راز

گفت چندانی که از بالا و پست   دیده در می نگرد از هر چه هست

هست یک یک ذره یعقوب دگر   یوسف گم کرده می پرسد خبر

[illegible]   تا درین ره [illegible]

در درون پرده نیاید پرکار باز ... سر مکش زنهار ازین اسرار باز

در طلب صبری بباید مرد را ... صبر خود کی باشد آن اهل درد را

صبر کن گر خواهی و گر نه بسی ... بو که جایی راه یابی از کسی

همچو آن طفلی که باشد در شکم ... همچنان در خون نشین با او بهم

از درون او مشو بیرون دمی ... نانت گر باید همی خور خون همی

قوت آن طفل شکم خون است بس ... کین همش بود از بیرون نشست بس

خون خور و در صبر بنشین مرد وار ... تا برآید کار تو از کر[illegible]

[illegible] ابو سعید ابو الخیر [illegible]

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم ... شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم

دید پیری روستایی را ز دور ... گاو را می راند و می تافت نور

شیخ سوی او شد و کردش سلام ... شرح دادش حال قبض خود تمام

پیر چون بشنید گفت ای بوسعید ... از فرود فرش تا عرش مجید

گر کنند این جمله پر ارزن تمام ... نی بیک کرت بصد کرت مدام

[illegible] مرغی که چیند آشکار ... دانه از ارزن نیابی از هزار

ز منها جا دیو آید جواب او ... بی خردی میکنی از بیش خدا ... بی خرد آخر برس

گر ز بعد آنکه با چندین زمان … مرغ صد باره بپرد از جهان

از درش بویی نیابد جان هنوز … بوسعید از دور باشد آن هنوز

طالبا تا صبر می باید بسی … طالب صابر نیفتد هر کسی

تا طلب در اندرون ناید پدید … مشک در نافه ز خون ناید پدید

از درون چون طلب بیرون رود … گر همه گردون بود در خون رود

هر کرا نبود طلب مردار اوست … زنده نبود صورت دیوار اوست

هر که را نبود طلب حیران بود … جاش لله صورت بی جان بود

گر بدست آید ترا گنج و گهر … در طلب باید که باشی گرم تر

آنکه از گنج و گهر خورسند شد … هم بدان گنج و گهر در بند شد

هر که او در ره بچیزی ماند باز … شد بتش آن چیز کو ماند باز

چون ز تنگ خود آمدی بی دل شدی … از شراب مست لایعقل شدی

ای چو آخر هر یکی می جست نیز … می طلب چون نی نهایت هست نیز

تا نپنداری که چون شد با سپاه … خاک بیزی دیگر بر خاک راه

[illegible]

کرده بود هر جای کوه خاک پیش — شاه چون آن دید و بازو بند خویش

در میان کوه خاک او فکند — بر براند آن گاه چون بادی سمند

بس دگر شب باز آمد شهریار — دید او را همچنان مشغول کار

گفتش آخر آنچه دوش آن یافتی — ده خراج عالم آسان یافتی

همچنان بس خاک می بیزی تو باز — پادشاهی کن که گشتی سرفراز

خاک بیز گفت آن زین یافتم — آن چنان گنج نهان زین یافتم

چون که زین در دولتم شد آشکار — تا که جان دارم مرا اینست کار

مرد این در باش تا بگشایدت — ستار از راه تا بنمایدت

بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست — تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

[illegible]

بیخودی میگفت در پیش خدای — کای خدا آخر دری بر من گشای

رابعه آنجا (مگر) بنشسته بود — گفت ای غافل کی این در بسته بود

[illegible]

هر که از وادی عشق آید پدید — غرق آتش شد کسی کانجا رسید

کس درین وادی بجز آتش مباد

کس درین وادی بجز آتش مباد — وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد

عاشق آن باشد که چون آتش بود — گرم رو سوزنده و سرکش بود

عاقبت اندیش نبود یک زمان — در کشد خوش خوش در آتش صد جهان

لحظهٔ نی کافری داند نه دین — ذره‌ئی نی شک شناسد نی یقین

نیک و بد در راه او یکسان بود — خود چو عشق آمد نی این نی آن بود

هرچه دارد پاک دربازد بنقد — در وصال دوست می‌نازد بنقد

دیگران را وعدهٔ فردا بود — لیک او را نقد هم اینجا بود

تا نسوزد خویش را یکباره کی — کی تواند رست از غمخواره‌گی

تا بریشم در وجود خود نسوخت — در مفرح کی تواند دل فروخت

می‌طپید پیوسته در سوز و گداز — تا بجای خود رسد ناگاه باز

ماهی از دریا چو در صحرا فتد — می‌طپید تا بو که بر دریا فتد

عشق اینجا آتش است عقل دود — عشق چون آید گریزد عقل زود

عقل در سودای عشق استاد نیست — عشق کار عقل مادرزاد نیست

گر ز غیبت دیده بخشند راست — اصل عشق اینجا ببینی از کجاست

[illegible]

هست یک یک ذره از هستی عشق سر بسر افکنده از مستی عشق

گر از آن چشم غیبی باز شد با تو ذرات جهان هم راز شد

حکایت

خواجه‌ای از خان و مان آواره شد وز فقاعی کودکی بیچاره شد

شد ز فرط عشق سودایی از او گشت صد غوغا و رسوایی از او

هر چه او را بود اسباب و ضیاع می فروخت و می‌خرید از وی فقاع

چون نماندش هیچ بیش درویش شد عشق آن بیدل یکی صد بیش شد

گر چه می دادند نانی او را تمام گرسنه بودی و سیر از جان مدام

زانکه چندانی که نانش می رسید جمله می برد و فقاعی می خرید

دایما بنشسته بودی گرسنه تا بخوردی کلام فقاعی یک تنه

سایلی گفتش که ای افتاده کار عشق چه بود سر این کن آشکار

عشق آن باشد که صد عالم متاع جمله بفروشی برای یک فقاع

حکایت پوست ستدن مجنون از شبانان لیلی

لیلی را ز مجنون راه نی در قبیله ره نبودی یک دمی

داشت چوپانی در آن صحرا نشست — پوستی بستد ازو مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر سر فکند — خویشتن را کرد همچون گوسفند

آن شبان را گفت بهر کردگار — در میان گوسفندانم گذار

سوی لیلی ران رمه من در میان — تا بیابم بوی لیلی یک زمان

تا نهان از دوست زیر پوست من — بهره گیرم ساعتی از دوست من

گر ترا یک دم چنین دردی بود — در تگ هر موی تو مردی بود

ای دریغا درد مردانت نبود — روزی میدان مردانت نبود

عاقبت مجنون بزیر پوست شد — در رمه پنهان به سوی دوست شد

دید لیلی گشت دل پرجوش ازو — پس به آخر گشت زایل هوش ازو

چون درآمد آب عشق از گذشت — برگرفتش آن شبان بردش به دشت

آب زد بر روی آن مست خراب — تا دمی بنشست آن آتش ز آب

بعد از آن روزی مگر مجنون مست — کرد با قومی به صحرا در نشست

یک تن از قومی به مجنون گفت باز — بس برهنه ماندهٔ ای سرفراز

جامه‌گان دوستر داری تو بس — گر بگو تا من بیارم

[illegible] همچون غریبان [illegible] افتاده‌ام | [illegible] حرم در دیار خود [illegible] افتاده‌ام

[illegible] بوسم شاید [illegible] | هر قدم در چه براه [illegible] افتاده‌ام

[illegible] | کرده‌ام چندان [illegible] خود در [illegible]

[illegible] زر پای [illegible] | پای ما [illegible] در میان

[illegible] دانی که از مرگ [illegible] | من هم از مرگ نظیری [illegible]

[illegible] جانش [illegible] | در مزار او [illegible] جان [illegible]

[illegible] پا بوسش [illegible] | وقت [illegible]

[illegible] بودم از درد و [illegible] | [illegible] بوش و [illegible]

[illegible] | [illegible] هر جا که [illegible]

[illegible] گشت [illegible] | [illegible] گشت [illegible]

[illegible] از سنجر و [illegible] | [illegible] از آن [illegible]

[illegible] باشد پریشان [illegible] | آتشم آتش [illegible]

[illegible] پهلوی ما [illegible] باشد آتش [illegible] | ما [illegible] با [illegible] آتش